راز شهرت ناگهانی مارکز

سماکار، سیما

اشاره:متن زیر نویشته‏ای است که اخیرا در یکی از پایگاههای اینترنتی منتشر شده‏ است.نویسنده درحال مجال،کوشیده به‏ گونه‏ای داستان‏وار،زندگینامهء خودنوشت‏ «گابریل گارسیا مارکز»را به خوانندگان‏ معرفی کند.اما لاقیدی هر دو نویسنده در حفظ ارزشهای اخلاقی،سبب شد که این‏ متن را،با حذف بعضی عبارات و دوباره‏نویسی بعضی جملات آن تقدیم شما گرامیان کنیم.

سه سال پیش،برای گابریل گارسیا مارکز هفتاد و دو ساله،برنده جایزه نوبل ادبی سال‏ 1982،سال بدی بود.سرطان در تنش ریشه‏ دوانده بود و برای او،امید چندانی به آینده وجود نداشت.حتی در اینترنت،شعری پخش شد که‏ به‏عنوان شعر وداع او با شاعره‏ای نسبتا گمنام‏ معرفی شد.هرچند این اقدام،مارکز را به خشم‏ آورد و اعتراض او را برانگیخت،که آن شعر به او ربطی ندارد و«لحن مزخرف»شعر،چیزی جز توهینی به او نیست.

تصمیم گرفت به اروپا برود. هیچ گاه بیشتر از دو دست لباس‏ نداشت:یکی به تن و دیگری آویخته‏ بر بند رخت،و چندتایی دمپایی و صندل‏ کهنه.تا زمان راه افتادن به سوی اروپا، سبیلش را هرگز اصلاح نکرده بود و سیگار هم که از لبهایش جدا نمی‏شد

با همه این احوال،گابریل گارسیا مارکز زندگی را وداع نگفت.پس از دوران کوتاه عصبانیت‏ و پس از آن سکوت،شایع شد که او مشغول‏ نوشتن زندگینامه خودش است.تااینکه دو سال‏ پیش،نخستین بخشها از این زندگینامه خود نوشت،اینجا و آنجا به چاپ رسید.در پاییز گذشته، نسخه اسپانیولی این کتاب،با شمارگان یک‏ میلیون نسخه منتشر شد و دو ماهی بعد،برگردان‏ آن به چند زبان اروپایی به چاپ رسید.

این زندگینامه،از دوران کودکی گارسیا مارکز شروع می‏شود و پایان این کتاب به سال 1955 می‏رسد؛سالی که او به اروپا می‏رود.بنابراین، طبعا در هیچ‏جای این کتاب،از مرگی که نویسنده‏ با آن دست و پنجه نرم می‏کند،اثری نیست. عنوان کتاب،عنوانی است که گارسیا مارکز،به‏ خلاصه‏ترین شکل ممکن،برای هدف زندگی‏اش‏ انتخاب کرده است:«زندگی آن زندگی نیست‏ که زیسته‏ای،بلکه آن چیزی است که به یادش‏ می‏آوری و چگونه به یادش می‏آوری تا روایتش‏ کنی.»

معلوم است که برای نویسنده،خود عنوان‏ مهم‏تر از رعایت دستور زبان بوده است.

گابریل گارسیا مارکز،نخستین فرزند خانواده‏ بود که به سال 1927،در یکی از نقاط مرکزی‏ کلمبیازاده شد.خانواده او،صاحب پانزده فرزند بودند.تحصیلات گابریل،به‏خاطر جابه‏جایی‏های‏ مداوم خانواده،مدام قطع‏ووصل می‏شد(او هنوز هم با املای درست کلمات مشکل دارد)تا سرانجام وارد دانشکده حقوق شد،اما فوری از آنجا گریخت تا روزنامه‏نگار شود.

به قول خودش:«زیباترین شغلی که در جهان وجود دارد.»

با گزارشها و نوشته‏های او-بخصوص شرح‏ زندگی فردی از نیروی دریایی کلمبیا که کشتی‏اش‏ دچار توفان شده بود-(بعدها آن داستان را،با عنوان«داستان شکستن کشتی»منتشر کرد)باد به بادبان موفقیتهایش افتاد.با اتمام یادداشتهایش، گابریل اولین رمانهای کوتاهش را چاپ کرد.

تصمیم گرفت که به اروپا برود.هیچ‏گاه‏ بیشتر از دو دست لباس نداشت:یکی به تن و دیگری آویخته بر بند رخت،و چندتایی دمپایی‏ و صندلی کهنه.تا زمان راه افتادن به سوی اروپا، سبیلش را هرگز اصلاح نکرده بود و سیگار هم‏ که از لبهایش جدا نمی‏شد.روزانه سه تا چهار پاکت سیگار دود می‏کرد و مشروب هم که جزئی‏ جدانشدنی از او بود.شبها زیر نور لامپ چراغ‏ خیابان یا یک چراغ نفتی قراضه،رمان می‏خواند.

در زندگی‏اش،با زنان زیادی رابطه داشت: دهها،شاید هم صدها.هیچ‏گاه تنها نبود.اغلب‏ حتی زیاده‏ازحد،دوروبرش بودند.آخر گارسیا مارکز آن سالها را،در خانه فساد می‏گذراند. همچنان‏که در دوازده سالگی،با اولین زن بدکار در زندگی‏اش آشنا شد و تن را به گناه آلود.

این رابطه،مقدمه‏ای شد بر آتشفشان‏ هوسهای او.مارکز این سیر قهقرایی را،از زنان‏ بدکار آغاز کرد،و کارش،به رابطه با زنان شوهردار رسید.تاجایی‏که رابطهء او با همسر یکی از دوستان پدرش،افشا شد و ماجرا به«رولت روسی» کشید.هرچند شوهر خشمگین،تنها به حرمت‏ پدر گابریل،اجازه داد که او از این مهلکه جان به‏ در برد.

چنین زنبارگیهایی برای گابریل مارکز، غریب نبود.پدربزرگش،زنباره‏ای شهیر بود،که‏ افتضاحات او،نبایستی در خانه مطرح می‏شد. اگرچه فرزندهای حرامزادهء پدربزرگ،در روزهای‏ دیدوبازدید عمومی،بی‏مشکل،پذیرفته می‏شدند؛ و فرزندان حرامزاده پدر،حتی در انجام کارهای‏ خانه،شرکت داده می‏شدند.

این صفحات زندگینامه مارکز،پر از تصویرهایی است که خواننده با دیدن آنها روی‏ درهم می‏کشد:این همه هوسبارگی تا کجا؟ گناهی نهادینه‏شده در نسلهایی پشت‏سرهم.

برای مارکز،زندگی در خانه فساد،به‏راستی‏ جشن شیطانی بزرگی بوده است،گابریل در این‏ کتاب اعتراف می‏کند که بعد از ساعتها گناه‏ خریداری شده با پول.هوس گناه بدون پول،در سر این روزنامه‏نگار-نویسندهء یک‏لاقبای بی‏چیز خطور می‏کرده است.چراکه دیگر پولی در جیب‏ نداشته است.

خیلی از چیزهایی که مارکز در این کتاب‏ نوشته،برای خواننده آشنا با آثار او،آشناست. داستان«عشق سالهای وبا»با بسیاری از جزئیات‏ زندگی پدر و مادرش تکرار می‏شود.رمان کم‏حجم‏ «وقایع‏نگاری یک مرگ اعلام‏شده»براساس‏ ماجرای غم‏انگیزی در خانواده و آشنایان نزدیک‏ نوشته شده است.«کسی به سرهنگ نامه‏ نمی‏نویسد»پرتره‏ای است از پدربزرگش؛مبارزه‏ پیر جنگ هزار روزه.و روایتهای همین پدربزرگ‏ است که دستمایه رمان«صد سال تنهایی» می‏شود.

اما مقایسه زندگینامه خودنوشت مارکز با دیگر زندگینامه‏های او،نشان می‏دهد که مارکز در بیان حقایق،زیاد صادق نبوده است.مثلا او سعی می‏کند که ماجرای اولین سفرش به اروپا را،بسیار رمانتیک‏تر از آنچه بوده،جلوه دهد،یا اینکه در جایی از کتاب،تعداد قربانیان سیاسی‏ کلمبیا در دهه پنجاه بیش‏از یک میلیون نفر ذکر می‏کند؛آن هم در کشوری که شمار جمعیت‏ آن زمانش،به ده میلیون نفر هم نمی‏رسیده است! اما هفتاد صفحه جلوتر،رقم نزدیک‏تر به واقعیت‏ را ذکر می‏کند:سیصد هزار قربانی.

تاریخ سیاسی کلمبیا در این کتاب،در پس‏زمینه قرار دارد؛و تنها گاهی،از رویدادی نام‏ برده می‏شود.البته عجیب هم نیست،زیرا خود مارکز،تنها شاهد بعضی ازاین‏رویدادها بوده‏ است.مثلا وقتی«خورخه الیسر گایتان»، سیاستمدار پیشرو را،در سال 1948 می‏کشند،و پس از آن،شهر«بوگوتا»،در اثر مبارزه و غارتگری، به شهری جنگ‏زده تبدیل می‏شود،او روزنامه‏نگاری جوان بوده است.

اما چیزی که در این کتاب خواننده را بهت‏ زده می‏کند،همان شرح دقیق هوسبارگیهایی‏ است که هیچ‏کس انتظار آن را،با این وسعت و تعداد،نداشته است.بااین‏رو،به‏این‏ترتیب،به‏ نظر می‏رسد یکی از رازهای شهرت سریع و فراگیر این نویسندهء کلمبیایی اروپانشین آشکار می‏شود.